



# آیا تفنگ بدستان با قلم بدستان برابرند؟

اثری از فاطمه العبد الله نویسنده لبنانی در تجلیل از مقام شهید القسام

## درآمد

در گفت و گو با یکی از شخصیت‌های عرب از او پرسیدم به رغم تلاش‌های دامنه دار محافل استخبار جهانی و صهیونیسم بین الملل برای نابودی هویت و آرمان ملت فلسطین، چرا این قضیه همچنان زنده و پویا مانده است؟ او در جواب ابراز خوشبختی کرد که پشتیبانان ملت فلسطین در جهان فراوانند و هر کدام به شیوه‌ای خاصی و بر حسب امکانات متواضعانه می‌کوشد این قضیه را زنده نگه دارد. بانو فاطمه العبد الله نویسنده و روزنامه نگار لبنانی یکی از هنرمندان متعهدی است که در تنظیم اثر ذیل، میزان عشق و علاقه‌مند توده‌های فلسطینی به زنده یاد شهید شیخ عزالدین القسام را به نمایش در آورده است.



انفجار، یوسف یعقوبی صهیونیست افراطی کشته شده است.  
با خود گفتم این کار توست... تویی که یوسف یعقوبی را کشته‌ای. زیرا وقتی از خانه به میدان جهاد رفتی چهره‌ات با نور عجیبی می‌درخشید. این تویی که همراه فرمانده دلاورت آتش خشم مقدس‌تان را در چشمان دشمنان فرو کرده‌اید. این تویی که یهودیان غاصب و انگلیسی‌های متجاوز را سر افکنده و سرگردان کردی. این تویی که دره‌ها و کوهستان‌ها را منزلگاه و آسمان را روانداز خود قرار دادی و حیات جاودانه را برگزیدی.  
مادر بزرگ من...  
پرسش‌های پی در پی کودک، مادر بزرگ را به خود می‌آورد.  
آیا پدرم به خانه بر می‌گردد؟ دلم برای او تنگ شده است، به من قول داده مرا به مسجد الاقصی ببرد.  
مادر بزرگ بر سر کودک دست نوازش می‌کشد و به او

به ساعت نگاه می‌کند و گاهی به کوچمه احمد بر خلاف همیشه، اینبار وصیت نامه‌اش را به مادرش سپرده است:  
مادرم... بر مزارم گل افشانی کن.  
لباس سفید بر تن کن.  
مادرم... مراسم جشن و شادی برپا کن.  
مانند لحظه شهادت القسام.  
هنگام شهادت من جشن پیروزی برپا کن.  
مادرم...  
قطره‌های اشک بر گونه‌های مادر جاری می‌شود.  
مادر اشکش هایش را پاک می‌کند.  
آنگاه کودکی به او نزدیک می‌شود.  
مادر بزرگ... چرا پدرم برنگشته است؟  
مادر بزرگ... چرا... چرا...  
در این لحظه سخنان گذشته احمد در ذهن مادرش زنده می‌شود.  
مادرم...  
به شما وصیت می‌کنم فرزندم را یک انسان مجاهد تربیت کنید. تا در مسیر القسام گام بردارد، و با صهیونیست‌های غاصب بجنگد.  
پسرم... آیا این آخرین بار است که صدای تو را می‌شنوم؟  
آنگاه پیر زن از کنار پنجره به عکس بزرگ همسرش که بر دیوار اطاق آویخته شده خیره می‌شود. خدا تو را بیامرزد ابو احمد، سخنان را فراموش نمی‌کنم. احمد هنوز به دنیا نیامده بود، که به من گفتمی می‌خواهی به میدان جهاد بروی و به گروه شیخ عزالدین القسام بپیوندی. از من خواستی که او را احمد نامگذاری کنم، و در گوش او اذان بگویم.  
هه... ی... هنوز فراموش نکرده‌ام. شب‌ها که به خانه بر می‌گشتی کودک را از خواب بیدار می‌کردی و اخبار عملیات را در گوش او می‌خواندی... در واکنش به اعتراض من می‌گفتی: اجازه دهید از هم اکنون او را آماده کنیم. زیرا یک جنگ طولانی در پیش داریم.  
پیر زن همچنانکه به عکس روی دیوار خیره شده بود از ته دل آهی کشید و گفت: ابو احمد... روزی که برای همیشه از خانه رفتی، یک روز طوفانی بود.  
با من هم خدا حافظی نکردی.  
از خدا حافظی بیزار بودی.  
روز بعد شنیدم که اهالی روستا می‌گفتند: در شهرک صهیونیست نشین نهلال بمبی منفجر شده و در جریان

در آستانه سالروز شهادت تو قلم به دست می‌گیرم تا یاد و خاطره‌ات را گرامی بدارم... ولی انگشتانم می‌لرزند و کلمات سرگردان می‌شوند... ترس سراسر وجودم را فرا می‌گیرد... مگر می‌شود رنگ آبی زیباتر از رنگ سرخ باشد؟ مگر انگشتانی که قلم به دست دارند، با انگشتانی که بر ماشه تفنگ فشار می‌آورند، برابرند؟ زمان حاضر، زمان پیکار است، و پیکار مقاومت است و نه سازش. اکنون چشم در برابر نوک سوزن مقاومت می‌کند، و آن را شکست می‌دهد... سیمای مرحله، سیمای حماسه است... پس بیایید با یکدیگر به تماشای بنشینیم... صحنه نمایش دور نیست... چشم بگشایید و پرده‌های تاریک را بردارید و خوب به صحنه خیره شوید...

## پرده اول

کودکانی با مشت‌های گره کرده متولد می‌شوند.  
مانند سلول‌های خون در بدن، تعدادشان افزایش می‌یابد.  
سنگ‌ها، زینت بخش دستان نرم و با طراوت کودکان می‌شود.  
کودکان گام به پیش می‌تازند.  
تکبیر گوین، در دل صهیونیست‌ها رعب و وحشت ایجاد می‌کنند.  
مجاهدان با شعار الله اکبر، صهیونیست‌ها را سنگباران می‌کنند.  
و آن‌ها را به عقب نشینی و می‌دارند.  
در چنین لحظاتی سلاح ایمان برتری خود را بر تکنولوژی به نمایش می‌گذارد.  
این نشان می‌دهد دانه‌های کوچکی که شیخ عزالدین القسام در سرزمین فلسطین افشاند بارور می‌شوند.

## پرده دوم

مکان: اردوگاه جبالییا.  
زمان: اکتبر سال ۱۹۸۶.  
از تراس خانه کوچک و متواضعی، چهره پیر زنی نمودار می‌شود.  
چروک صورت او گاهی به رنگ زرد و گاهی به رنگ قرمز و گاهی به رنگ نقره‌ای تغییر می‌کند. داستان ادامه دارد.  
پیر زن به ساعت دیواری نگاه می‌کند، و با خود می‌گوید: چرا احمد هنوز برنگشته است؟ سپیده دم به او می‌گوید که احمد به خانه بر می‌گردد. ولی نه احمد نمی‌آید. پیر زن سرگردان از خود می‌پرسد: چرا احمد بر نمی‌گردد؟ گاهی

من از مدرسه دیگری فارغ التحصیل می‌شوم... مکتب کربلا مرا می‌خواند... می‌خواهم به فریاد امام حسین (ع) لبیک بگویم... شهید شیخ عزالدین القسام در گوشم فریاد می‌زند. اگر به یهودیان حمله نکنیم، آن‌ها به ما حمله خواهند کرد.

می‌گوید: بیا باهم نماز بخوانیم... صبح نزدیک می‌شود... کودک پشت سر هم سؤال می‌کند.  
مادر بزرگ من... ولسی پدرم قول داده بود کتابی از امام خمینی به من هدیه کند...  
پسرم... پدرت این کار را می‌کند...  
مادر بزرگ من... آیا خبر دارید که من با شیخ عزالدین القسام آشنا شده‌ام؟  
پیر زن غافلگیر می‌شود و می‌پرسد: چگونه با این فرمانده بزرگ آشنا شده‌ای؟  
آری... پدرم عکس‌های شیخ را برای من آورد، و خاطرات



و به سوی روستای عیترون در جنوب لبنان که جولانگاه تانک‌های ائتلاف‌گران صهیونیست شده بود شتافت. در میان راه هنوز صدای عزالدین القسام که روزی گفته بود «سراجم جهاد ما پیروزی یا شهادت است» احساسات طارق را به خود مشغول کرده بود.

**پایان نمایش**  
تا زمانی که بخش‌های این داستان سال‌های طولانی ادامه

**آخرین سخنم به شهید شیخ عزالدین القسام... به او می‌گوییم تو همچنان زنده هستی. تا زمانی که مجاهدانی از ارحام شیر زنان مسلمان متولد می‌شوند، و تا زمانی که فریاد الله اکبر بر چهره طاغوتیان بلند است، تو جاودان هستی. به قلب‌های تپنده آزادگان نیرو و توان می‌بخشی...**

داشته باشد. نسل‌های مسلمانان همچنان به جهاد و سازش ناپذیری با دشمن ادامه می‌دهند. جوانانی که یکپارچه و دوش به دوش یکدیگر با ابزار و فداکاری و نثار خون خود در راه آزادی میهن گام بر می‌دارند. جوانان مؤمنی که با رهبران شهید خود عهد بسته‌اند این راه را ادامه دهند. هر چند که سران دولت‌های عرب پراکنده شده‌اند و آرمان فلسطین را فراموش کرده‌اند.

سرزمین فلسطین را جز سلاح به صاحبانش مسترد نمی‌گرداند. امروزه سلاح تفنگ و قلم است. به منظور تحکیم فرهنگ مقاومت و شهادت و سازش ناپذیری و وفاداری به خون شهدا و در رأس آنان شهید عزالدین القسام تفنگ و قلم مکمل یکدیگرند. نویسندگان و قلم‌زنان مسئولیت بسیار سنگینی بر عهده دارند. شیخ شهید یکی از شخصیت‌های برجسته و تاریخی است که نویسندگان از او غافل گشته‌اند. پژوهشگران در زمینه بحث و تحقیق درباره زندگانی این شهید کم نظیر به منابع کافی دسترسی ندارند.

آخرین سخنم به شهید شیخ عزالدین القسام است. به او می‌گوییم: تو همچنان زنده هستی. تا زمانی که مجاهدانی از ارحام مادران سلحشور مسلمان متولد می‌شوند، و تا زمانی که فریاد الله اکبر در برابر طاغوتیان بلند است، تو جاودان هستی. به قلب‌های تپنده آزادگان نیرو و توان می‌بخشی. آب حیات آنان هستی. کمر مسکترین را می‌شکنی. مایه افتخار دین و برکت امت هستی. ■

و درهایش را باز می‌کند. صورتش با نسیم ملایم و قطره‌های باران نمناک می‌شود. هوای سرد به دورن بدنش نفوذ می‌کند. ابر و مه فضا را فرا گرفته است. به یاد درختان زیتون زادگاه و میهنش می‌افتد و می‌گوید: مادرم از کدام راه‌ها می‌توانم به خانه بیایم؟ مادرم به سوی تو باز می‌گردد. همه‌ی سیم خاردارها را از مسیرم بر می‌دارم. زنگ آغاز کلاس درس به صدا در می‌آید.

ولی طارق از جاییش تکان نمی‌خورد.

به صداهایی که از دور می‌رسند گوش می‌دهد. باید ترک تحصیل کنیم و به مسجد برویم. صدای سم اسب‌ها نزدیک‌تر می‌شود.

دستی نورانی روی شانه طارق می‌نشیند. او را تکان می‌دهد. به سوی جهاد بشتابید. «همانا خداوند مجاهدان را بر نشستگان برتری داده است».

طارق فریاد می‌کشد: ولی تو کیستی؟

مرد نورانی پنهان می‌شود. نواهای آشنا و عطرها خوشبو فضا را پر می‌کند. مثل اینکه بوی درختان زیتون و گل‌های وحشی روستای عیترون است.

پدرم تو اکنون خسته‌ای... به استراحت نیاز داری... به تو قول می‌دهم که استراحت خواهی کرد. جوان حواسش جمع نیست. کمی پرت و پلا می‌گوید. کسی از بیرون به شدت درب سالن را می‌کوبد. گویی می‌خواهد آن را از جا بکند. طارق در حالی که دستش را به چشمانش می‌مالد درب را باز می‌کند. عامر دیوانه وار وارد می‌شود و به طارق می‌گوید: گمان کردم آسیبی به تو رسیده، چرا سر کلاس نمی‌آیی؟

طارق جواب نمی‌دهد.

عامر: طارق تو را چه می‌شود؟ کسالت داری؟ چرا جواب نمی‌دهی؟

طارق: چیزی نیست... ولی باید بروم.

عامر: کجا؟

طارق: اینجا، جای من نیست.

عامر: این اراجیف چیست؟ برای گرفتن مدرک مهندسی چند ماه بیشتر نمانده است.

طارق: می‌خواهم از مدرسه دیگری فارغ التحصیل شوم. مادرم مرا فرا خوانده است. صهیونیست‌ها به سرزمین ما تجاوز می‌کنند، و من نشسته‌ام اینجا تا درس بخوانم...

عامر: صبر کن تا مدرکت را دریافت کنی.

طارق: خیر من از مدرسه دیگری فارغ التحصیل می‌شوم... مکتب کربلا مرا می‌خواند... می‌خواهم به فریاد امام حسین (ع) لبیک بگویم... شهید شیخ عزالدین القسام در گوشم فریاد می‌زند. اگر به یهودیان حمله نکنیم، آن‌ها به ما حمله خواهند کرد. چهره طارق هیجان زده می‌شود، و نفرت و کینه نسبت به یهودیان سراسر وجود او را فرا می‌گیرد. لحظاتی پیش القسام در کنار من بود. او را خوب شناختم.

عامر: تو دیوانه شده‌ای؟

طارق چمدانش را بست و با چشمانی اشک آلود با همکلاسی‌های خود خدا حافظی کرد،

او را بازگو کرد. پدرم گفت که القسام یک قهرمان بزرگ بوده است.

آری کوچولوی من... پدرت راست گفته است. حالا بیا با همدیگر نماز بخوانیم.

کودک در حالی که جانماز را آماده می‌کرد از مادر بزرگ پرسید:

پدرم به من گفت که اگر برنگشتم، آنگاه پدر تو امام خمینی خواهد بود... آیا واقعا باز نمی‌گردد؟

مادر بزرگ: خیر... او می‌آید... من مطمئنم که می‌آید... در این لحظه گفت و گو میان مادر بزرگ و کودک خردسال متوقف می‌شود.

لحظه‌ای طیش قلب پیر زن می‌ایستد.

کودک را در آغوش می‌گیرد.

صدای انفجار مهیبی از نزدیک شنیده می‌شود.

کودک ناگهان از جا می‌پرد و روی پای خود می‌ایستد.

نور آتش انفجار منطقه را روشن می‌کند. چشمان مادر بزرگ برق می‌زند، و با صدای رسا فریاد بر می‌آورد این نور احمد است که در این لحظه به آسمان عروج کرد.

**پرده سوم**

مکان: دانشکده مهندسی دانشگاه دمشق

زمان: اواخر سال ۱۹۸۶

طارق جوان ۲۰ ساله. روی نمیکت نشسته

و سرش را میان دستانش قرار داده و با خود می‌گوید:

جای من اینجا نیست. نباید به این جا می‌آمدم.

طارق ناگهان سرش را بلند می‌کند، و با عصبانیت دست تکان می‌دهد و به دیواری که مانع خیال پردازی‌اش شده خیره می‌شود... به توده کتاب‌های آموزشی که در قفسه قرار دارد نگاه می‌کند، و دور نمای تصاویری در ذهنش نمودار می‌شود: فراگیری علم... جهاد... خانه روستایی... مادرم... مدرک مهندسی... میهن اشغال شده... اشک‌های برادر کوچکم که صهیونیست‌ها اسباب بازی‌اش را نابود کرده‌اند...

طارق با مشت به دیوار می‌کوبد و از روی نمیکت بر می‌خیزد، و در اتاق قدم می‌زند. پنجره محکم بسته است و بیرون سالن باران تندی می‌بارد. به سوی پنجره می‌رود

